

خدا جون سلام به روی ماهت...

# رؤیای دویدن



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



وَنَدَلِينِ وَنِ دَرَّائِنِ  
أَنَاهِيَتَا حَضْرَتِي



سرشناسه: ون درانن، وندلین Van Draanen, Wendelin  
عنوان و نام پدیدآور: رؤیای دویدن / نویسنده وندلین ون درانن؛ مترجم آناهیتا حضرتی.

مشخصات نشر: تهران: پرتقال، ۱۳۹۵.

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

مشخصات ظاهری: ۲۴۴ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۶۶۱-۲

یادداشت: عنوان اصلی: The Running Dream, c 2011

موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۱م.

موضوع: Children's stories, English -- 21th century

شناسه‌ی افزوده: حضرتی کیانودانی، آناهیتا، ۱۳۶۲.

رده‌بندی دویی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]

رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۵ ۸۶۲۹ ۸۶۲۷ و PZV

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۴۶۶۲۲۸۷

۷۲۷۴۴۰۱

## انتشارات پرتقال رؤیای دویدن

نویسنده: وندلین ون درانن

مترجم: آناهیتا حضرتی

ویراستاران: سهیلا نظری - بهار سرلک

طراح جلد: شاپور حاتمی - نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۶۶۱-۲

نوبت چاپ: سی‌وسوم - ۱۴۰۲

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: ایماژ



300063564



021-63564



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

# پرتقال طلایی

## درخشان‌ترین قفسه‌ی کتابخانه‌ی تو!

سلام؛ ما در پرتقال هستیم، اینجا کتابخانه‌ی پرتقالی تو و این قفسه، قفسه‌ی طلایی کتابخانه‌ی توست!

در این چند سالی که پرتقال متولد شده، همه‌ی تلاشمان را کرده‌ایم تا باهم بهترین کتاب‌ها را بخوانیم، کیف کنیم و در جاده‌ی پرپیچ‌وخم قصه‌ها همسفر هم باشیم. موافقی کمی به عقب برگردیم و باهم قصه‌ی پرتقال را مرور کنیم؟ خب، شاید بدانی که ما از سال ۹۵ شروع به کار کردیم. اولش ترجمه‌ی بهترین کتاب‌های جهان برای تو بود و بعدتر تصمیم گرفتیم باهم کتاب بنویسیم؛ قصه‌هایی از دل سرزمین خودمان برای بچه‌های ایران. همیشه دلمان می‌خواست برای هر سلیقه‌ای کتاب داشته باشیم، این بود که بعد از کتاب‌های داستانی و تصویری، مجموعه‌های غیرداستانی، کتاب‌های آموزشی و حتی کتاب‌کار و ژورنال را هم به کتابخانه‌ها اضافه کردیم. این‌طوری خیالمان راحت‌تر بود که جعمان حسابی جمع است!

حالا با مجموعه‌ی جدیدی به نام «پرتقال طلایی» آمده‌ایم. در این مجموعه گلچینی از بهترین و پرترف‌دارترین کتاب‌های پرتقال را کنار هم چیده‌ایم تا باهم قفسه‌ای خاص و ماندگار بسازیم. این کتاب‌ها علاوه بر داشتن ظاهری ویژه‌تر، ویراست جدید و کامل‌تری هم دارند. به علاوه‌ی اینکه انتهای هر

کتاب، محتواهای جانبی جذابی هم آورده‌ایم تا تجربه‌ی دل‌چسب‌تری از خواندن برایت رقم بزنیم. مثل سؤال‌هایی برای بحث و گفت‌وگو؛ تا بتوانی در گروه‌های کتابخوانی یا حتی با دوستانت درباره‌ی داستان بحث کنی و نظرت را به اشتراک بگذاری.

از اینکه در کتابخانه‌ی تو حضور داریم، خیلی خوشحالیم و راستش را بخواهی کلی به خودمان افتخار می‌کنیم!  
درخشان‌ترین قفسه‌ی کتابخانه‌ی دنیا از آن تو، دوست پرتقالی!

انتشارات پرتقال

بخشا  
خط پانیا

# فصل ۱

زندگی‌ام به آخر خط رسیده!

بعد از همه‌ی رؤیاهای شیرینی که مورفین برایم آورد، واقعیت عین یک کابوس انتظارم را می‌کشد.

واقعیتی که توان روبه‌رو شدن با آن را ندارم.

آن قدر گریه می‌کنم تا خوابم ببرد. ای کاش وقتی بیدار می‌شوم، همه‌چیز تمام شده باشد. ولی هر بار که بیدار می‌شوم، همین کابوس را توی بیداری می‌بینم! مامان زیر گوشم می‌گوید: «هیسسسس. آروم باش، همه‌چی درست می‌شه.» ولی چشم‌هایش ورم کرده و قرمز شده؛ معلوم است چیزی را که می‌گوید باور ندارد.

ولی بابا نه، حتی سعی نمی‌کند الکی به من دروغ بگوید. چه فایده‌ای دارد؟ بابا خوب می‌داند چه بلایی سرم آمده.

همه‌ی آرزوها، رؤیاهای، زندگی‌ام... همه‌چیز به آخر رسیده.

تنها کسی که انگار زیاد به هم نریخته، دکتر ولز است. به من می‌گوید: «صبح به‌خیر جسیکا.» من حتی نمی‌دانم روز است یا شب. روز اول است یا دوم. «حالت چطوره؟»

فقط خیره به او نگاه می‌کنم. چه باید بگویم؟! که خوبم!؟

نگاهی به پرونده‌ام می‌اندازد. «بذار یه نگاهی بندازیم. عیبی که نداره؟»

باندی را که روی رانم بسته شده، باز می‌کند و حقیقت را جلوی چشمم می‌بینم. پای راست ندارم.

نه مچ پایی؛

نه ساق پایی.

فقط ران و زانو مانده و تکه‌ای که یک‌عالمه گاز استریل دور آن پیچیده شده. دکتر ولز پانسمان را باز می‌کند و نگاهی به هنرنمایی‌اش می‌اندازد، اشک از چشم‌هایم سرازیر می‌شود. صورتم را برمی‌گردانم و چشمم می‌افتد به مامان که به‌زور جلوی اشک‌هایش را گرفته. دستم را سفت توی دست‌هایش فشار می‌دهد و می‌گوید: «همه‌چی درست می‌شه. ما از پشش برمی‌آیم.» از خوشحالی دکتر ولز لجم می‌گیرد. «جسیکا! این خیلی عالیه. جریان خونت خوبه، رنگش مناسبه... خیلی قشنگ داره خوب می‌شه.»

نگاهی به آن هیبت زشت زیر زانویم می‌اندازم.

آن قلببگی زشت، قرمز و متورم که دورتادورش مثل زیپ آهن‌پیچ شده. روی پوستش هم تکه‌تکه لکه‌های زرد و کثیفی دیده می‌شود.

دکتر می‌پرسد: «دردش چطوره؟ برات قابل‌تحملة؟»

اشک‌هایم را پاک می‌کنم و سر تکان می‌دهم که مثلاً بله، چون درد پایم اصلاً با دردی که توی قلبم حس می‌کنم قابل‌مقایسه نیست.

دردی که فکر نمی‌کنم هیچ‌کدام از داروهایش بتواند آن را از بین ببرد.

سرخوش ادامه می‌دهد: «برات یه جوراب واریس می‌نویسم تا جلوی تورمش رو بگیره. یه مدت اون قسمت از ران پات که باقی مونده، حساسه و شاید پوشیدن جوراب واریس اذیتت کنه. ولی حتماً باید ازش استفاده کنی، چون خیلی مهمه. جلوگیری از ورم رانیت و شکل دادن به اون واسه توان‌بخشی‌ت خیلی مؤثره.» پرستاری می‌آید تا دوباره پایم را پانسمان کند؛ دکتر چیزهایی توی پرونده‌ام می‌نویسد و می‌گوید: «یه متخصص پروتز امروز عصر می‌آد که یه پروتز رو برات امتحان کنه.»

اشک همین‌طور از چشم‌هایم می‌ریزد.

انگار اصلاً توانش را ندارم که جلوی آن‌ها را بگیرم.

دکتر ولز ملایمت بیشتری به خرج می‌دهد و می‌گوید: «جسیکا! عمل



خیلی خوب انجام شد.» یک‌جوری حرف می‌زند که انگار می‌خواهد واقعیت را کمی بهتر نشان دهد. «و با در نظر گرفتن همه‌ی جوانب، باید بگم خیلی خوش‌شانسی که زنده موندی و هنوز زانوهات رو از دست ندادی. شاید ندونی، ولی داشتن زانو برای توان‌بخشی‌ت در آینده خیلی مهمه. قطع عضو BK خیلی آسون‌تر از قطع عضو AK به حساب می‌آد.»

مامان می‌پرسد: «BK و AK دیگه چیه؟»

دکتر رو می‌کند به مامان و می‌گوید: «آخ! ببخشید، یعنی زیر زانو و بالای زانو. وقتی قرار باشه از پروتز استفاده کنی، فرق بین این دوتا خیلی بیشتر خودش رو نشون می‌ده.» بعدش آماده می‌شود که برود. «یه مدت طول می‌کشه تا بتونه با شرایط جدیدش کنار بیاد، ولی جسیکا جوون و ورزیده‌ست و من واقعاً مطمئنم که می‌تونه دوباره به زندگی معمولی‌ش برگرده.»

مامان انگار که شرایط را کاملاً درک کرده باشد، سر تکان می‌دهد و حرف دکتر را تأیید می‌کند. ولی انگار گیج شده و آرزو می‌کند که کاش بابا هم آنجا بود تا کمکش کند حرف‌های دکتر را بهتر بفهمد.

دکتر ولز موقع رفتن لبخندی می‌زند و می‌گوید: «جسیکا! نیمه‌ی پر لیوان رو ببین و سعی کن مثبت باشی. به‌زودی سرپات می‌کنیم و می‌تونی دوباره راه بری.»

این‌ها حرف‌های مردی است که پای لعنتی من را برید.

خیلی سریع از اتاق می‌زند بیرون و من می‌مانم و اتاق و یک‌عالمه حرف ناگفته.

مامان لبخندی می‌زند و سعی می‌کند نوازشم کند و به من قوت قلب بدهد، ولی می‌داند چه فکری توی سرم است.

چه فرقی می‌کند؟

دیگر نمی‌توانم بدوم.

## فصل ۲

من یک دونده‌ام!  
این شغلم است.  
دویدن هویتم است.  
دویدن تنها چیزی است که می‌دانم، می‌خواهم یا اصلاً بهش اهمیت می‌دهم.  
از همان سال سوم که مسابقه‌ای دور زمین فوتبال برگزار شد و در آن شرکت کردم، واقعاً عاشقش شدم.  
آن نسیم خنک و شیرینی که از روی علف‌ها بلند می‌شود.  
بالا و پایین پریدن از روی شبدرهایی که تازه شکوفه کرده‌اند.  
شکست دادن همه‌ی پسرها.  
بعد از آن مسابقه، دیگر نمی‌توانستم بایستم؛ مدام می‌دویدم؛ با همه مسابقه می‌دادم. عاشق ورزش باد روی گونه‌هایم و لابه‌لای موهایم بودم.  
با روحم می‌دویدم.  
این کار باعث می‌شد که حس زنده بودن داشته باشم.  
ولی حالا...  
افتادهم روی این تخت لعنتی و می‌دانم دیگر هیچ‌وقت نمی‌توانم بدوم.

## فصل ۳

متخصص پروتز یک مرد چاق و کچل است و می‌گوید هنک صدایش کنم. سعی می‌کند درباره‌ی پای مصنوعی برایم حرف بزند، ولی ازش می‌خواهم که دیگر ادامه ندهد.

نمی‌توانم بشنوم.

پرستار را صدا می‌کند تا پانسمان پایم را عوض کند و پانسمان جدید را زیاد کلفت نبندد و گاز کمتری بگذارد.

سردم است.

اتاق سرد است؛ همه‌چیز سرد است.

می‌خواهم لحافی، چیزی روی خودم بکشم، ولی هنک می‌خواهد جوراب واریس را تنم کند. بیشتر شبیه یک جوراب بدون انگشت و خیلی بلند است. جوراب را می‌کشد روی یک لوله‌ی پی‌وی. سی‌پهن و بعد لبه‌های آن را برمی‌گرداند روی لوله. نمی‌فهمم چه کار می‌خواهد بکند؛ اصلاً هم برایم مهم نیست که بدانم. بعد لوله را سُرمی دهد روی پایم.

«آخ!» دردی توی پایم می‌پیچد و نفسم را بند می‌آورد.

هنک می‌گوید: «ببخشید.» بعد همان‌طور که لوله را از پایم درمی‌آورد،

جوراب را می‌کشد روی پایم. «تقریباً کارمون تموم شده.»

الان تقریباً نصف جوراب از پایم آویزان است. هنک حلقه‌ی کوچکی را از انتهای اضافه‌ی جوراب رد می‌کند و بعد باقی جوراب را می‌کشد و روی حلقه می‌تاباند و دوباره می‌کشد روی پای قطع‌شده‌ام.

جوراب لعنتی پایم را خیلی فشار می‌دهد. دارد خفه‌ام می‌کند. ولی هنک

می‌گوید خیلی زود بهش عادت می‌کنم و دیگر آن‌قدر اذیت نمی‌شوم.  
می‌گوید: «فشار برای اینکه که پات ورم داره و خون زیادی توش جمع شده.  
این جوراب باعث می‌شه که التهابش کم بشه و زودتر خوب بشی. به محض  
اینکه زخم خوب بشه و سایز پات برگرده به حالت عادی‌ش، می‌تونیم  
بریم سراغ تهیه کردن پروتز.»

مامان می‌پرسد: «چقدر طول می‌کشه؟» صدایش می‌لرزد؛ ولی سعی  
می‌کند خودش را جمع‌وجور کند.

هنک یک متر پارچه‌ای از جیبش درمی‌آورد و دور پای قطع‌شده‌ی من را  
اندازه می‌زند و می‌گوید: «خیلی سخت می‌شه گفت.»  
انگار فکرش جای دیگری است، برای همین مامان می‌پرسد: «می‌فهمم،  
خب معمولاً چقدر طول می‌کشه؟»

هنک نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید: «معمولاً افراد ضعیف هستن و  
گردش خونشون مشکل داره. مثل اون‌هایی که پیرن یا دیابت دارن.» بعد به  
من نگاه می‌کند و ادامه می‌دهد: «برای یکی مثل جسیکا خب فرق می‌کنه.  
خیلی زودتر خوب می‌شه.»

مامان به نظر کلافه می‌آید و می‌پرسد: «خب اون‌ها معمولاً چقدر طول  
می‌کشه تا خوب بشن؟»

«راستش برای اون‌ها معمولاً تا شش ماه نمی‌تونیم پروتز تست کنیم.»  
نفس مامان بند می‌آید: «شش ماه؟!»  
«ولی واسه جسیکا اصلاً اون‌قدرها طول نمی‌کشه. فقط به این بستگی داره  
که زخمش چند وقته خوب بشه و توی چه مدتی بتونه بهش عادت کنه.»  
بازهم باهم حرف می‌زنند؛ ولی من دیگر گوش نمی‌دهم.  
چه فرقی می‌کند چقدر طول بکشد؟  
اصلاً نمی‌تونم فکرش را بکنم که حتی آن را تحمل کنم.

## فصل ۴

چشم‌هایم را می‌بندم و خوابم می‌برد.  
خواب مسابقه دوباره می‌آید سراغم.  
ونیسای استیل در لاین پنجم است و دارد نزدیک می‌شود. ناخن‌های بلندش  
را لاک قرمز جیغ زده و عینک مسابقه‌اش نور خورشید دم‌ظهر را منعکس  
می‌کند.

یادم می‌افتد که همیشه فکر می‌کردم ونیسا برایم دوست خوبی است.  
شخصیت بزرگش، بازی‌های ذهنی‌اش و برتری‌اش در دوی چهارصد متر،  
همه چیزش برایم خوب است.

ونیسا در همان حالت، به من که پشت سرش هستم نگاه می‌کند و  
منتظرم است تا قبل از اینکه از بلوکش خارج شود، من به بلوکم برسم.  
دوست دارد این‌طوری بازی کند. همیشه می‌خواهد نفر آخر بایستد.  
این‌دفعه برایم مهم نیست؛ من دیگر به دیوانه‌بازی‌هایش اهمیتی  
نمی‌دهم.

آرام می‌شوم.

حس خوبی دارم؛ چیزی شبیه اعتماد.

کایرو سعی کرده به من کمک کند تا حواسم را جمع کنم؛ از نظر روحی و  
جسمی من را ساخته و الان هم مربی‌ام شده. به ونیسا لبخندی می‌زنم و  
از جایم توی لاین چهار برایش سر تکان می‌دهم. مثل گروه لنگستون‌های،  
لباس ورزشی قرمز و زرد پوشیده.

من هم لباس آبی و طلایی گروه لیبرتی‌های را تنم کرده‌ام. حتی رنگ

لباسم هم مثل خورشید و آسمان بالای سرم، روشن و نورانی است.  
الان در بلوکم هستم و آماده‌ی پروازم.  
ونیسای بازم تکان می‌خورد، حالت بدنش را درست می‌کند و بعد ثابت  
همان‌جا می‌ماند.  
تفنگ شروع مسابقه شلیک می‌کند و دوندها مثل تیری از بلوک‌های  
خود درمی‌روند و شروع می‌کنند به دویدن. همه با تعصب می‌دوند. همه‌ی  
این رخدادها به سرعت برق در اطرافم اتفاق می‌افتد، ولی به نظرم من  
کیلومترها با آن‌ها فاصله دارم.  
با اولین پیچ سرعت می‌گیریم. قدم‌هایم به اندازه‌ی کافی بلند و قدرتمند  
است.

همه پشت هم به سرعت رد می‌شوند.  
دست‌هایم خیلی نرم و راحت تکان می‌خورند.  
به راحتی نفس می‌کشم و برخورد پایم به زمین را اصلاً حس نمی‌کنم.  
دوباره همه پشت هم به سرعت رد می‌شوند.  
ناگهان توی هوا شناور می‌شوم.  
پرواز می‌کنم.  
دور زمین مسابقه بالا می‌روم.  
ونیسایم را می‌بینم، ولی او فقط من را حس می‌کند که بهش نزدیک می‌شوم.  
توی دویست متر، زمین عریض‌تر می‌شود. البته برای همه جز من و  
ونیسایم. زمین برای ما تنگ‌تر می‌شود. سیصد متر را رد می‌کنیم و می‌رسیم  
به دور ریگور مورتیس<sup>۱</sup>.  
ونیسایم داند من اینجا هستم؛  
درست پشت سرش.  
تا کمر توی زمین گیر افتاده‌ایم. من شروع می‌کنم به کندن زمین.

---

1. Rigor Mortis Bend

تقلا می‌کنیم.

ونیسا هم زمین را می‌کند.

تلاش می‌کنیم تا طول زمین مسابقه را رد کنیم. پاهایم می‌سوزند و درد می‌کنند و احساس می‌کنم که خالی شده‌اند. شانه به شانه‌ی هم هستیم و من زور آخر را می‌زنم و جلوتر از او، از خط پایان رد می‌شوم.

کایرو داد می‌زند: «پنجاه و پنج تمام! پنجاه و پنج!»

این بهترین نتیجه‌ای است که تا الان گرفته‌ام.

و یک رکورد جدید برای لیگ به حساب می‌آید.

و البته آخرین مسابقه.

خط پایان مسابقه‌های من.